

به نام خدای مهربان

داستان‌های
واقعه

داستان‌ها و افسانه‌های
مدرسه زاین

نوشته آنتا کانا
ترجمه صدیقه ابراهیمی
بازنوشته حسین فتاحی



واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات دکتر

کتاب‌های
قاصدک

این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



داستان‌های
مردم ژاپنی

نویسنده: آنیتا کانا

مترجم: صدیقه ابراهیمی

بازنویشته‌ی حسین فتاحی

اجرای جلد: کیانوش غریب پور • مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۸۲/۱۷۷

چاپ چهارم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۳-۱۷۸-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

شابک دوره: ۲-۷۹۵-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ چهارم

سرشناسه: کانا، آنیتا Khanna Anita

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم ژاپن / نوشته آنیتا کانا؛

ترجمه صدیقه ابراهیمی (فخار)؛ تصویرگر کیانوش غریب پور - تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.

شابک: ۳-۱۷۸-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان اصلی: Stories from Japan

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های ژاپنی

شناسه افزوده: ابراهیمی، صدیقه (فخار)، ۱۳۱۶ - مترجم

شناسه افزوده: غریب پور، کیانوش، تصویرگر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۱ د ۲۲ ک / GR ۳۴۰

رده‌بندی دیویی: ۲۰۹۵۲ / ۳۹۸ (ج)

شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۰۱ - ۸۱ م

فهرست

مقدمه ۵

سه آدم نادان ۷

راننده‌ی تاکسی گمراه ۱۰

حواله‌ی سحرآمیز ۱۲

پیرزن بدجنس ۱۶

آینه‌ی عجیب ۱۹

خانم نیکوکار ۲۲

تقویم ژاپنی ۲۵

دختری که هرگز نمرد! ۲۷

قاضی خردمند ۳۰

برادر حيله گر ۳۳

کشیش و بینی او ۳۷

آینه‌ی سحرآمیز ۴۱

دختر یخی ۴۵

مقدمه

کشور ژاپن، در ۶۶۰ سال پیش از میلاد مسیح استقلال یافته است. ژاپن در همسایگی چین، کره و روسیه قرار گرفته است. جمعیت فعلی این کشور، ۱۲۷/۰۰۰/۰۰۰ نفر می‌باشد و نوع حکومت آن امپراطوری است.

ژاپن دارای پیشینه‌ی فرهنگی درخشانی است. قصه‌های ژاپن بیانگر دنیای بی‌همتا و خاصّ این ملت است. این قصه‌های دلپذیر مانند، حوله‌ی سحرآمیز، برادر حيله گر و ختری که... در حالی که سرشار از شور و هیجان هستند، دارای پیام‌های خلاق، ظریف و هوشمندانه برای خوانندگانشان می‌باشند.

آنتیا خاننا، نویسنده‌ی این قصه‌های ژاپنی، مدرس زبان ژاپنی در مرکز آموزش زبان‌های آسیایی دانشگاه جواهر لعل نهرو می‌باشد. او که در ادبیات کودکان، روی قصه‌های کلاسیک ژاپن برای کودکان مطالعه و تحقیق کرده است، می‌گوید: «منشأ این قصه‌های زیبا و آموزنده با ادبایت کودکان هند آشنایی و پیوند دارند.» قصه‌های مردمی این کتاب فرهنگ



عامه مردم ژاپن باستان را، در روزگارانی که قهرمانان بزرگان و حاکمان از قدرت‌های جادویی استفاده می‌کردند، به تصویر می‌کشد. قصه‌ها، نمایانگر ویژگی‌های فرهنگی قومی پرثمر مردم این دیار می‌باشند که بیشترشان به جدال همیشگی «فرشته با دیو» می‌پردازند.



در روزگار قدیم، پیرزنی در شهر اوزاکا و پسرش در شهر دیگری به نام ایدو زندگی می‌کرد. امروزه به این شهر، توکیو می‌گویند.

روزی پیرزن نامه‌ای از پسرش دریافت کرد. او بسیار خوشحال شد؛ اما چون بی‌سواد بود، از خانه بیرون رفت و کنار در نشست تا یک نفر باسواد از راه برسد و نامه را برایش بخواند. کمی که گذشت، یک سامورایی دلاور از دور پیدا شد. او لباس باشکوهی به تن کرده بود. پیرزن از جا برخاست، جلو رفت و گفت: «آقای محترم! لطفاً این نامه را برای من بخوانید.» مرد سامورایی نامه را چند لحظه‌ای در دست نگه داشت؛ اما ناگهان چنان گریه کرد که پیرزن نگران شد و گفت: «چه شده؟ مگر در نامه چه نوشته است؟ خواهش می‌کنم بگو! لطفاً به من بگو.»

مرد دلاور بدون آن که حرفی بزند، هم‌چنان گریست. پیرزن با خود فکر کرد: «شاید اتفاق بدی برای پسر من پیش آمده است!» و او هم شروع به گریه کرد. در این لحظه؛ فروشنده‌ی دوره‌گردی از راه رسید و با دیدن

آن‌ها به سویشان آمد. پس از آن که کمی آن‌ها را نگاه کرد، پرسید: «چرا گریه می‌کنید؟» با شنیدن این حرف، صدای گریه آن‌ها بلندتر شد. فروشنده با این فکر که حتماً اتفاق بدی پیش آمده است، سبدش را زمین گذاشت و در کنار آن دو نفر شروع به گریه کرد.

هر کس از آن‌جا می‌گذشت، از دیدن آن وضع تعجب می‌کرد و علت گریه آنان را می‌پرسید؛ اما چون هیچ یک پاسخی نمی‌دادند، ناگزیر آنان را رها می‌کرد و به دنبال کار خود می‌رفت.

خبر به رییس انجمن شهر رسید، او به نزد آن‌ها آمد. نخست از فروشنده دوره گرد پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟» فروشنده حرفی نزد و هم‌چنان گریه کرد. رییس انجمن شهر گفت: «وقتی می‌گویم بس کن، بس کن، بگو چرا گریه می‌کنی؟» فروشنده هرچه می‌کرد، نمی‌توانست آرام بگیرد؛ اما چون باید پاسخ رییس را می‌داد، به سختی گفت: «آقا! من می‌خواهم ازدواج کنم و برای این کار به پول احتیاج دارم. برای همین، سبد خود را پر از ظرف‌های شیشه و بلور کردم و آن را روی سرم گذاشتم. سپس به سمت شهر به راه افتادم تا آن‌ها را بفروشم. در راه پایم لغزید و سبد از روی سرم افتاد و هرچه در آن بود، شکست. این طوری، تمام زحمت یکساله‌ام به هدر رفت. آرزو و رؤیای چند ساله‌ام هم برای ازدواج، در جلوی چشمانم محو شد. از آن وقت تا حالا در تلاش بوده‌ام که آن ضرر را جبران کنم؛ اما در تمام این مدت، هرگز وقت نکرده بودم برای آن‌چه که از دست داده‌ام، گریه کنم. با دیدن آن دو نفر، داغ دلم تازه شد و گریه کردم.»

رییس رو به زن کرد و پرسید: «حالا ممکن است دلیل گریه کردن

شما را بدانم؟» زن گفت: «امروز صبح، نامه‌ای از پسرم دریافت کردم. چون سواد خواندن ندارم، از این آقای سامورایی خواهش کردم که آن را برایم بخواند. او چشمش که به نامه افتاد، شروع به گریه کرد. من تصور کردم اتفاقی برای فرزندم رخ داده است، برای همین شروع به گریه کردم.» بالاخره رییس، از سامورایی پرسید: «چه شده است؟ شما چرا گریه می‌کنی؟»

او پاسخ داد: «در روزگار کودکی، پدرم از من می‌خواست که درس بخوانم و تحصیل کنم؛ اما من به حرفش گوش نمی‌کردم. وقتی این خانم از من خواست تا نامه پسرش را بخوانم، از شدت خجالت از بی‌سوادی و ناراحتی به خاطر فرصتی که در کودکی از دست داده‌ام، شروع به گریه کردم.»

زن با شنیدن این سخنان، ساکت شد و هر کس به راه خود رفت.



زن از شنیدن این حرف حیرت کرد و ناراحت شد؛ اما پذیرفت و گفت: «اگر تو این طوری می‌خواهی، باشد. من به خانه‌ی پدر و مادرم برمی‌گردم.»
 سر فرصت لباس پوشید، خود را آراست و آماده رفتن شد. کازاهیکو وقتی همسرش را در آن لباس کیمونوی زیبا با آن چهره‌ی آراسته دید، به نادانی و اشتباه خود پی برد. احساس کرد که دلش می‌خواهد بگوید، «همسر عزیزم! خانه را ترک نکن.» اما دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی زن در باز کرد که برود، کازاهیکو به او گفت: «من تو را به خانه‌ی پدرت می‌رسانم.»
 زن تعارف او را پذیرفت و سوار تاکسی او شد. خانه‌ی پدر آن زن، بسیار دور و آن سوی شهر بود. آن‌ها وقتی به مقصد رسیدند، زن تعظیم کرد و گفت: «سپاسگزارم که من را رساندی.»
 اما پیش از آن که پا از تاکسی بیرون بگذارد، مرد گفت: «کرایه‌ات را بده.»
 زن گفت: «تو از من کرایه می‌خواهی؟ یعنی به زن خودت هم رحم نمی‌کنی.»

همسر زیرک که می‌دانست زنش حتی پول نصف کرایه را هم ندارد، گفت: «مثل این که فراموش کرده‌ای که تو به خانه پدرت برگشته‌ای تا از من جدا شوی و دیگر زنم نباشی. اگر هنوز همسر هستی، پس به خانه برگردیم؛ اما اگر می‌خواهی از من جدا شوی و به خانه پدرت برگردی، پس باید کرایه‌ات را بدهی.»

زن نمی‌دانست باید چه کند. مرد که چنین دید، دور زد و همسرش را به خانه برگرداند. او از آن پس، با خود عهد بست که هرگز اجازه ندهد افکار گمراه‌کننده به ذهن و مغزش راه یابند.

روزی روزگاری، در یکی از شهرهای کوچک ژاپن، یک راننده‌ی تاکسی به نام کازاهیکو با همسرش زندگی می‌کرد. مدت ده سال از ازدواج آن‌ها می‌گذشت. همسر او، زنی ساده و فروتن بود که همه‌ی زندگی‌اش را فقط به انجام دادن کارهای خانه و رسیدگی به کارهای شوهرش می‌گذراند. او آن‌قدر سرگرم انجام کارهای روزانه می‌شد که به وضع ظاهر و لباس خود توجهی نمی‌کرد. کازاهیکو، خانم‌های ثروتمندی را که هر روز با تاکسی خود به مقصد می‌رساند، با همسر خود مقایسه می‌کرد. او متوجه نبود، همسرش زنی است که به خانه و زندگی او رسیدگی می‌کند و او را خیلی دوست دارد؛ در حالی که آن زنان ثروتمند به امور زندگی واقعی اهمیت نمی‌دهند. او فکر می‌کرد که دیگر حوصله‌ی زنش را ندارد. برای همین، وقت خود را خیلی کم با او می‌گذراند.

بالاخره، یک روز دیگر طاقت نیاورد و به زنش گفت: «به نظر من، تو مثل یک خدمتکار معمولی خانه هستی. وضع لباس و ظاهر من را آزار می‌دهد. بهتر است از خانه من بروی.»